

نگاهی به فیلمنامه «زندگی شگفت انگیزی است»



و خدایی که در این نزدیکی است

اشکان راد

«اندوه این دنیا چیزی جز یک سایه نیست. به فراسوی آن که برسی، تنها شادی است. اگر بصیرت لازم را داشته باشیم، می بینیم که در ظلمات هم جلال و تابناکی موجود است. برای دیدن کافی است که بنگریم. خواهش می کنم بنگرید!»

فرانک کاپرا

دیدن فیلمی چون **زندگی شگفت انگیزی است** در این روزگار تجربه ای نامتعارف است. اثری که در عالم نوید از گشایش و دورافتاده از فیض که نسبت هر امر مطلق را از میدان به در برده و لفظ مطلق گرا، توهینی سنگین می نماید و جلال خداوند و «حی و قیوم» بودن او در دیدگاه بسیاری با «مرگ خداوند» جایگزین شده است. با خوشبینی افراطی چنین اثری چگونه می توان کنار آمد؟ فیلمنامه روایتگر انسان نیکوکاری به نام جورج بیللی است که به دلیل دشواری های زندگی در آستانه خودکشی قرار گرفته است. اما دخالت فیزیکی فرشته ای به نام کلارنس، او را به زندگی باز می گرداند! فضای فانتزی و رویاگون اثر را می توان از همین طرح واره دریافت. نویسندگان برای ورود به این فضای فانتزی حتی مقدمه چینی ای هم نمی کنند. بلافاصله و با ذکر دهاهای چند نفر به ملکوت راه می یابیم و گفت و گوی فرشتگان خدایی را می شنویم که سرخوشانه عزم بر نجات جورج می گیرند: «ظاهرأ مجبوریم به نفر رو بفرستیم پایین. به عده درخواست می کنن به مردی به نام جورج بیللی کمک بشه». در آثار کاپرا فاصله عرش تا فرش چیزی بیش از همین چند ثانیه نیست. «چون بند گانم در باره من از تو سؤال کنند (بگو) من نزدیکم و چون بخواندم، دعای دعاکننده را اجابت می کنم»^(۱). به نظر می رسد این همان نکته ای است که دنیای اثر را از زیستگاه ماجدا می کند. آن سؤال و جواب کلارنس و جورج در کافه استحاله شده مارتینی، گویی متناسب با این زمان بیان شده است: «فکر می کنم بهتره این طرف ها صحبت بال گرفتن رو به میون نکشی». «چرا؟ مگه او نها به فرشته ها اعتقاد ندارن؟»

و این نکته به ویژه در باب ما شیعیان جای سؤال بیشتری دارد. اگر در الهیات مسیحی این تنها کردگار است که از آسمان ها بر زمین هبوط کرده و در قالب عیسی (ع) جسمانیت یافته تا بدین واسطه انسان را با چشمه فیض آشتی دهد، در الهیات شیعی این قدسیت نه تنها در چهره پیامبر که در «کتاب الله و عترت» وی نیز موجود و مستدام است. شیعیان، پس از بعثت همواره در ذیل انوار قدسی زیسته اند و به واقع انتظار فرج جز این توسل چه مفهوم دیگری دارد؟ و با این مقدمه، نومیادی از اعجاز در شریعتی که «توکل» از ریشه ای ترین مفاهیم آن است، مقوله ای بس تأمل برانگیز است. کلارنس که یک فرشته درجه دوم است، برای به کمال رسیدن (دریافت بال) به نجات روح یک انسان نیاز دارد و از سوی دیگر جورج نیز به عنوان نماینده آدمیان نمی تواند گام بلند بدل شدن از انسانی در ساحت اخلاق به شهسوار ایمان را بی یاری فیض بر دارد. جورج که به گفته خودش «اهل دعا نیست» عمر خویش را صرف یاری به دیگران کرده است. او در کودکی با به خطر انداختن جان خود، هری (برادرش) را از مرگ نجات می دهد و در این راه شنوایی یکی از گوش هایش را از دست می دهد. صاحب کارش را از قتل غیر عمدی می رهاند، خانواده های بسیاری را صاحب خانه می کند و...

نکته با اهمیت آن است که در این راه از تمام خواسته های فردی اش نیز می گذرد. او بی که همواره آرزوی کشف دنیا را داشته و جمله «کاش یک میلیون دلار پول داشتم» را مثل یک ترجیع بند تکرار می کند، با وجود تمام استعدادهایی که حتی دشمنش آقای پاتر هم بر آن صحنه می گذارد؛ «می خواهم گرد و غبار این شهر رو از روی پام بتکونم و برم به دیدن دنیا، ایتالیا، پارتنون، کولوسیم، بعد برمی گردم اینجا و به دانشگاه می رم و از شون چیزی یاد می گیرم... و بعد چیزی می سازم، می رم و فرودگاه می سازم، آسمان خراش های صد طبقه می سازم. پل هایی می سازم که به طول یک و نیم کیلومتر...» البته در این راه به نظر می رسد اراده الهی نیز تقدیر او را در ماندن رقم زده است. همواره در آخرین لحظه و عزم بر سفر، اتفاقی می افتد که وی را مجبور به ماندن می کند. گویی جورج بدیلی برای عیسی (ع) است که این بار نه با قربانی کردن جان و بر صلیب رفتن که با فدیة نمودن آرزوها و آمالش سعی در آشتی دادن خداوند با آدمیان دارد. به همین دلیل است آن زمانی که دشواری های زندگی، عرصه را بر او تنگ می کند و وی را به فکر خودکشی می اندازد، دعای جمعی امکان رستگاری اش را فراهم می آورد. جورج به چنان درجه ای از آگاهی و شناخت نرسیده که دریابد ارزشمندی زیستن در تسلیم و رضا به اراده کردگار است. و اوست که «همواره شمارا به نوعی از ترس و گرسنگی و زیان مالی و جانی و کمبود محصول می آزمایم و صابران را نوید بده»^(۲) در حالی که رینمن (مباشر پاتر) نبرد جورج و پاتر را با تمثیل داوود و گولیات بیان می کند، جورج بیللی از یاد می برد که «الم تعلم ان الله علی کل شیء قادیر» و پیروزی نهایی ای که محصول ادعیه دوستان و نیکی های پیشین جورج است، می تواند راهنمای ما در زمانه عسرت باشد. تنها صبر باید و یقین.

۱. «و اذا سالک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوه الداع اذ ادعان فلیستجیبوا» (بقره ۱۸۶)
۲. «و لنبلونکم بشیء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات و بشر الصابرین» (بقره ۱۵۵)



نگاهی به فیلمنامه

«زندگی شگفت انگیزی است»

در یک شب اتفاق افتاد!

شاپور عظیمی

مأمور می شود که جورج بیلی را نجات دهد. کلارنس می پرسد آیا جورج مریض است؟ پاسخ می شنود که نه مریض نیست. از آن بدتر، نومید است. او می خواهد بزرگ ترین هدیه خداوندی را دور بریزد. و آن چیزی نیست به جز جانش. بهترین بهانه برای آشنا شدن با زندگی جورج بیلی این است که کلارنس فرصت آشنا شدن با او را پیدا کند. به سال ۱۹۱۹ باز می گردیم (ص ۲) یعنی زمانی که جورج جان برادرش را نجات می دهد و به این دلیل شنبلیلی یک گوش خود را از دست می دهد. در دراک استور (ص ۳ به بعد) با مری آشنا می شویم، همان دختری که بعدها همسر جورج می شود. مری آنجا به جورج می گوید که او را دوست دارد و برای همیشه هم دوست خواهد داشت. جورج تلگرامی را می بیند که در آن نوشته شده پسر صاحب دراک استور یعنی آقای گاور مرده است. گاور از فرط ناراحتی به جای قرص هایی که سفارش گرفته، چند قرص سمی را نسخه پیچ می کند. جورج متوجه شده و جان یک نفر دیگر را نجات می دهد. شخصیت جورج و ماجراهایی که بر او می رود، به تدریج باز و بازتر می شوند. ما همچنان این پرسش را در ذهن داریم که چرا در صفحه های ابتدایی فیلمنامه همه می خواهند جان جورج را نجات دهند. پدر جورج (ص ۷) و منش او برای تربیت فرزندانش یکی از این دلایل است. عشق جورج به مری و ایستادش در برابر پیشنهاد های وسوسه انگیز سام (ص ۲۷ به بعد) و آنجا که جورج ماه عسل خودش را نیمه تمام می گذارد تا به درد مردمی که در بانک پول گذاشته اند رسیدگی کند (ص ۳۵ به بعد)، به تدریج به ما می گویند که چرا آسمان و زمین نگران او هستند.

پاتر به عنوان ضد قهرمان فیلمنامه در نیمه ابتدایی فیلمنامه شیطنه ذاتی اش را نشان داده است و اکنون داریم به نقطه ای نزدیک می شویم که او از آب گل آلود ماهی بگیرد. (سکانس بانک - داخلی) عموی بیلی آمده تا هشت هزار دلار به حساب بگذارد. او به طور تصادفی پاکت پول را در میان روزنامه ای که در دست پاتر است جا می گذارد. ناگهان همه چیز به هم می ریزد. جورج اگر این پول را نبرد، همه چیز زندگی اش را از دست می دهد. او امیدش را از دست داده. بدتر از همه نومیده شده (این گفت و گوی ابتدایی را به خاطر دارید؟) می خواهد خودش را از روی پل به درون رودخانه پرت کند. کلارنس فرشته نگهبان او پیش دستی می کند و خودش را به درون رودخانه می اندازد. جورج او را نجات می دهد و در میان گفت و گو هایش می گوید ای کاش به دنیا نیامده بود. این بهترین حربه برای کلارنس برای کمک به او است. بنابراین چنین می شود. جورج اصلاً وجود خارجی ندارد. این بهترین نقطه عطف فیلمنامه است. هیچ کس جورج را نمی شناسد. بچه هایش نیستند. برادرش در سال ۱۹۱۹ در رودخانه غرق شده، چون جورج وجود خارجی نداشته که او را نجات دهد. جورج ناامید از همه جا به این نتیجه می رسد که بودن به از نیست شدن است. او از کلارنس می خواهد که بار دیگر او را به زندگی بازگرداند. چنین می شود. جورج به زندگی اش بازمی گردد. ساکنان شهر که ماجرای گم شدن پول را شنیده اند همه می آیند و به جورج کمک می کنند؛ هر کس به سهم خودش. اینجا همان خوش بینی ذاتی کاپرا خودش را نشان می دهد. فیلمنامه حتی نمایی از پاتر نشان نمی دهد که با آن هشت هزار دلار چه کرده است. در واقع او را به صاحب اصلی این جهان وامی گذارد. او خودش بهتر می داند که با پاتر چه کند. این همان دیدگاه خوش بینانه نسبت به زندگی است. این همانی است که مدرن گرایان آن را پوپولیستی تعبیر می کنند. هر چه خدا بخواهد، این نام فیلمی است از داگلاس سیرک. او هم فیلم سازی است در اردوگاه کاپرا. گیرم که هیچ فیلم سازی را نمی توان در تاریخ سینما یافت که مانند کاپرا این همه امیدوار باشد. این همه خوش بین باشد. هر چند که دیگران او را خوش خیال فرض کنند. هیچ فرقی نمی کند. چه اعتقاد داشته باشیم و چه نداشته باشیم؛ خداوند در کار خویش است و کارش را می کند. یکی آن بالا مرا دوست دارد. ندارد؟

این نکته که در پیشانی نوشتار حاضر به آن اشاره می کنم، از نظر خودم، هم بسیار جالب است و هم بسیار عبرت آموز. به این دلیل که در جهان مدرن اگر کسی دم از درون گرایی، اعتقاد به نیروی ماوراء طبیعی و ... داشته باشد، او را تخطئه می کنند. فرانک کاپرا یکی از آنهایی است که این بلا بر سرش آمد و در تاریخ سینما او را با الفاظی مانند پوپولیسم هدف قرار دادند. به یک دلیل ساده؛ فرانک کاپرا اعتقاد داشت کسی آن بالا مرا دوست دارد. آن چه که زیربنای فکری او را تشکیل می دهد، یک نوع خوش بینی است. او همواره در آثارش به فرجام نیک امیدوار است. او برخلاف بسیاری از آنهایی که دست از آسمان شسته اند، هنوز چشم امید به آسمان دارد. برای همین است که بسیاری در تحلیل هایشان او را فیلم سازی پوپولیست می نامند. معنای لغوی این واژه توده گرایی، مردم گرایی، عامه پسند بودن و ... است. القابی که روشنفکران چپ گرا به تبع تفکر ایشان آن را به دیگرانی نسبت می دهند که مانند آنها فکر نمی کنند. اصلاً در این مجال نمی خواهم به بحث سرمایه داری آمریکا و مسائل مشابه آن بپردازم؛ چرا که به سادگی هر چه تمام تر می توان دید که دامان آمریکا از لکه های مشابه پاک نیست. اما آن چه باعث می شود که در برابر این موضع یعنی پوپولیسم بایستیم، آن است که در روزگار مدرن هر کس که دم از آسمان می زند، با این چوب رانده می شود. کاپرا نیز از این قاعده مستثنای نیست. سینمای کاپرا در میان هم نسلانش، به یک معنا تنها سینمایی است که در برابر ناملامت همواره می ایستد و ایمانش را به نیکی از دست نمی دهد. حتی فیلم ساز بزرگ تاریخ سینما یعنی جان فورد در **خوشه های خشم** نیز در برابر سختی ها و دشواری های زندگی قرار از کف می دهد و تنها و تنها تلخی ها را نشان می دهد.

زندگی شگفت انگیزی است که اولین فیلم پس از دوران جنگ جهانی کاپرا است و در شرکت خودش تهیه شده است، یک نمونه مثال زدنی از تفکر کاپرای نسبت به زندگی است. از همان دو یا سه سال پیش که بحث سینمای معناگرا در حال شکل گیری بود، همواره در بحث های شفاهی که گوشه و کنار در مورد این سینما داشتیم، یک نمونه بسیار دقیق از سینمای معناگرا در آثار کاپرا می دیدم. بعدها که کتابی از استیفن سایمون ترجمه کردم، ظن من تقویت شد که کاپرا می تواند یکی از نمونه های عالی در سینمای معناگرا باشد. در میان آثار کاپرا، این فیلم یکی از معناگراترین آثار سینمایی است. این را از همان صفحات ابتدایی فیلمنامه می توان پی برد. صدهای مختلفی یکی پس از دیگری برای جورج دعا می کنند تا از دروسری که در آن افتاده خلاصی پیدا کند. زمین و آسمان نگران او هستند. کلارنس فرشته ای است درجه دو، چون هنوز بال ندارد! او